

هزلیات سعدی

توضیح و تذکر:

متن حاضر، اشعاری از سعدی، شاعر بلندآوازه‌ی ایرانی‌ست که با نام «هزلیات» شناخته شده و غالباً از سوی ناشران و مصححان از مجموعه آثار سعدی حذف می‌شود. این متن حاوی کلمات و توصیفات خارج از عرف اخلاقی مرسوم جامعه است که بدون سانسور و صرفاً در جهت نشر بخشی از ادبیات پارسی که در بازار رسمی نشر کمتر منتشر می‌شوند؛ توسط سایت آی‌طنز منتشر می‌شود. سایت آی‌طنز (iTanz.net) به عنوان پایگاه طنز و فکاهی فارسی‌زبانان سراسر دنیا، آثاری از این دست که جزو گنجینه‌های زبان فارسی محسوب می‌شوند را بدون هیچگونه داوری یا تایید محتوای آنها بر روی وب منتشر می‌کند. هزلیات سعدی نخستین بار از سوی آقای حسین جاوید بر روی وب منتشر شد که از ایشان سپاسگزاریم.

هزلیات سعدی

مَرکَب از بهر راحتی باشد / بنده از اسب خویش در رنج است
گوشت قطعن بر استخوان اش نیست / راست مانند اسب شطرنج است

گیسوی عنربینه‌ی گردن تمام بود / دل‌بند مشک‌بوی چه محتاج لادن است؟
امشب نه وقت بوی نگار است و رنگ عشق / هنگام عیش و خنده و بازی و گادنست
برنه حکایت سر دوران روزه‌گار / ای ماه مهربان، که گه بر نهادن است
آخر زکات ربیع جوانی نمی‌دهی؟ / درویش مستحق تو را وقت دادن است
ای فتنه‌ی زمانه‌ی پیش ما بخت / وی کیر خفته وقت به پا ایستادن است

آن‌که سروش به قد و بالا نیست / با همه راست است و با من نیست
جامه‌دانِ فراخ و سیمین‌اش / همه را جای هست، ما را نیست
بوالعجب طاعتی که من دارم / که نصیب‌ام ز خوان یغما نیست
بخت ماهی‌ی من چون آن شور است / که به جز حسرت‌اش به دریا نیست
ای به زیبایی از جهان ممتاز / بی‌وفایی مکن که زیبا نیست
گر تو از دوستان، شکیبایی / دوستان را دلِ شکیبا نیست
بی تو بر من شبی نمی‌گذرد / که عمودم چو سنگ خارا نیست

ای که هم‌سنگ دروغ در کونات / آب در مَشک هیچ سقا نیست
بر سر بوق ما چرا نروی؟ / مگرت خاطر تماشا نیست؟
چه گنه کرده‌ام نگارینا / که تو را برگ صحبت ما نیست؟
بوسه‌ای برگرفتن از دهنات / حسرت‌ام در لب است و یارا نیست
به جماعیم دست‌گیری کن / که مرا بیش از این تمنا نیست

ز چشم مست تو امید خواب می‌بینم / تو خوش بخفت که ما را قرار خفتن نیست
به دیدن از تو قناعت نمی‌توانم کرد / حکایتی دگرم هست و جای گفتن نیست

زر به امرد کسی دهد به گزاف / که نداند طریقت زردشت
هر کجا سروقامتی بینی / چشم در وی کن، خیو در مشت
چون نه کوناش دری و نه شلوار / بی‌گناهات کسی نخواهد کُشت
ور جماع آرزوت می‌باشد / تا به خاتم فرو کنی انگشت
حاصل آن بیش نیست آخر کار / که شود با تو نرم، کنگ و درشت
گر تامل کنی بدان ماند / که خری را خری رود در پشت

دی مردکی آب پشت می ریخت به دشت / می گفت و از این حدیث می درنگذشت
باری چو گناه کار می باید بود / هم در کف پاک به که در کون پلشت

تتری گر کشد مخنث را / تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش / آب در زیر و آدمی در پشت

قلتبان تا به یاد دارد جفت / خیر در حق او تواند گفت

مردکی را که زن طلاق افتاد / شوهری دیگر اتفاق افتاد
دست آن بر سر از جفای زن اش / کیر این در میان طاق افتاد

آن شیفته را چو باد در بوق افتاد / آن گنبد سیم رنگ بر باد بداد
از بهر مناره بادیه وقف بکرد / هم سایه ی بد خدای کس را ندهاد

آن عهد به یاد داری و دولت و داد / کز عاشق بی چاره نمی کردی یاد؟
آن که بگریختی که کس چون تو نبود / و امروز بیامدی که کس چون تو مباد

گفتم که بیا پیش من ای حورنژاد / گفتا که بیار تا چهام خواهی داد
گفتم که دعا کند به تو مادر من / گفتا به دعای مادرم خواهی گاد؟

ترسم که بنفشه آب سیبات ببرد / بازار جمال دل فریبات ببرد
بر حاشیهی دفتر حسن آن خط زشت / منویس که رونق کتیبیت ببرد

از می طرب افزایش و مردی خیزد / وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد
در بادهی سرخ پیچ و در کون سفید / کز خوردن سبزروی، زردی خیزد

هر کس که به بارگاه سامی نرسد / از بخت سیاه و بدکلامی نرسد
همگر^۱ که به عمر خود نکرده‌ست نماز / شک نیست که همگر به امامی نرسد

دیوار چه حاجت که منقش باشد؟ / یا عود و شکر بر سر آتش باشد؟
دانی که به عیش ما چه در می‌باید؟ / این مطرب اگر نمی‌زند خوش باشد

زر به خر کنده‌ای نباید داد / که مزاج‌اش نه معتدل باشد
دوستی تا به خایه نیک بود / ورنه تیمار و درد دل باشد

ندیدم امردی سی ساله چون تو در عالم / عجوبه‌ای چون این، آخرالزمان باشد
اگر دو دست تو یک هفته در قفا بندند / به هفته‌ی دگرت ریش تا میان باشد

دوش گفتم ز عشق توبه کنم / که گه رفتن از جهان آمد
توبه کردم ازین سخن که مرا / یاد آن یار دل‌ستان آمد

^۱ - احتمالاً مقصود شخصی به نام «مجد همگر» است.

بر زبان نام کون او بردم / کیر را آب بر دهان آمد

حریف عمر به سر برده در فسق و فجور / به وقت مرگ، پشیمان همی خورد سوگند،
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد / تو خود دگر نتوانی، به ریش خویش مخند

بر این الحان داوودی عجب نیست، / که مرغان در هوا حیران بمانند
تو آمرزیده‌ای، والله اعلم / که اقلیمی به خیرت هم‌زبان‌اند

چون دید که پیری‌ام سپیدی بفزود / برگشت و ارادتی زیادت نمود
گفتم که اگر سپید شد موی‌ام زود / شکر است که دل هم‌آن است که بود

خلق از تو به رنج‌اند و خدا ناخشنود / لعنت به تو می‌بارد و بر گبر و جهود
سر زخم نگوید که چرا می‌زایید / آن خایه که نه مه به تو آبستن بود

این ریش تو سخت دیر برمی آید / موی زنخات به زیر بر می آید
با این هم چون کون تو می آرم یاد / آبام به دهان کیر بر می آید

مردکی صافی از غرض باید / تا گواهی ازو درست آید

سرو قد تو خمیده کی خواهم دید؟ / لعل لب تو مکیده کی خواهم دید؟
پیراهن تو به تن خیالی دیدم / شلوار تو را کشیده کی خواهم دید؟

قلم به یاد تو در مشتمن نمی گنجد / که دیر شد که نرفته ست در دوات امید
تو را دوات سیاه کرد روزه گار و هنوز / مرا ز چشم قلم می رود مداد سپید

ای معشر یاران که رفیقان من آید / عیش خوش خویش تن منغص نکنید
این مطرب ما نیک نمی داند زد / زین جاش برون کنید و نیکاش بزینید

ای دیده، به هرزه لؤلؤ ناب مریز / بر روی چو زر، اشک چو خون آب مریز
شرط است که از پس خوشی ریزند آب / تو هیچ خوشی ندیده‌ای، آب مریز

عمرت دراز باد که کوته کنی نفس / پیغمبرت شفیع همی آورم که بس
مغزت نمی برد سخن سرد بی اصول / دردت نمی کند سر زوبین چون جرس
خانه خدای گو در برج کبوتران / بگشای، یا بکش که بمردیم در قفس
گر چه شب است و مردم اوباش در کمین / زندان ازین بتر نکند شحنة یا عسس
آن سرکه‌ی کهن که بر ابروی ترش توست / گر انگبینش شود، ننشیند بر او مگس
گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه‌ای / حج تا گذارده شود از کعبه بازپس

هم جنس خویش می طلبی در جهان کسی / در زیر آسمان نبود چون تو هیچ کس
سعدی نفس شمردن دانا به وقت نزع / خوش تر ز زنده گانی با غیر هم نفس

روی زیبا و جامه‌ی دیبا / عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد / مرد را کیر و خایه زینت بس

آمد به نماز آن صنم کافرکیش / ببرد نماز مومنان و درویش
می گفت امام مستمند دل ریش / ای کاش من از پس بدمی، وی از پیش

روزی شنیده‌ام که زنی شوخ و جنگ جوی / با کدخدای خانه همی گفت در وثاق
کای خالی از مروت و فارغ ز مردمی / مُردم ز بوی قلیه‌ی هم‌سایه در رواق
جور زمانه پیش من آری و درد دل / جای دگر روی به تماشا و اعتناق
بیش احتمال جور و جفا بردن‌ام نماند / بی‌زاری‌ام بده که نمی‌خواهم‌ات صداق
گفتا که یار محترم و جان نازنین / فتوا نمی‌دهد دل من صبر بر فراق
گفت ای دغای ابله و قواد قلتبان / چون کیر و نان و جامه نباشد، کم از طلاق؟

در منظور موافق روی در هم / همه‌کس دوست می‌دارند و من هم
هر آنچ این را بُود، آن را مهیا / هر آنچ آن را بُود، این را مسلم
رفیق حجره و گرمابه و کوی / به صحرا با هم و در خانه بر هم
مقدم در موخر برده تا ناف / دگر بار این موخر، آن مقدم
نهند از دوستی و مهربان / چون آن بر ریش یک‌دیگر، که مرهم
گر این صرفه نگه داری همه عمر / نه دینارت زیان باشد نه درهم
چون آن در خانه باشد کدخدا را / ز سرمایه نباشد حبه‌ای کم
من این پاکیزه‌رویان دوست دارم / اگر دشمن شوندم اهل عالم
بدستی را که در مستی نگنجد / چو انگشتی فرو برده به خاتم
کَل یک چشم عریان اوفتاده / چو اعرابی به سر در چاه زمزم
هر آن‌کس را که یاری در کنار است / اگر هیچ‌اش نباشد، گو: مخور غم
عروسانِ مقنع بی‌شمارند / عروسی را کنار آور معمم

که چون بیرون کنی شلوارش از پای / تو پنداری که خرواری ست شلغم
دگر باری چو نقب‌اش درسیوزی / عرق بر عارض‌اش آید چو شبنم
من آن تازی سوار پهلوان‌ام / که در زیرم بنالد رخس رستم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد / به روی دوستان، خوش باش و خرم
نظر بر روی منظوری حرام است / که نتوان خفت بر پشت‌اش مَه‌ندَم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار / که محرم کون نپوشاند ز محرم
وصال دوستان میخ است و دیوار / حدیث دشمنان باد است و پرچم
اگر محکم ببندی بند شلوار / هنوزت عقد صحبت نیست محکم
دو دست و هر دو زانو بر زمین نه / اگر پشستی به خدمت می‌کنی خم
هر آنک از پشت آدم‌زاد، ناچار / رَوَد بر پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز / ره این است ای برادر تا جهنم

بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن / کان دوست نباشد که برنجد ز سخن
ای کَنده درخت مهربانی از بُن / شاید که فراموش کنی عهد کهن

تا چه آید بر من از حمدان من / وز بلا ی کیر من بر جان من
چند سرگردانی مردم دهد / این کل یک چشم سرگردان من
که گریبان‌ام بدرد قحبه‌ای / گاه کَنگی بشکند دندان من
درد بی‌درمان‌ام از حد درگذشت / غافل است از درد بی‌درمان من
گویی آن گل‌برگ خندان آورد / رحمتی بر دیده‌ی گریان من

گه ببینم اینِ خود در آنِ او / دولت این باشد که گردد آنِ من
روز حسرت می‌گذارم تا شبی / گنبدش را تر کند باران من
دو عنابی در میان پای او / سهمگن باشد به بادنجان من
روز و شب دستان عشق‌اش می‌زنم / وان دو دستی فارغ از دستان من
هر چه خواهد هر چه گوید، گو: بگو / از بدی و نیکویی در شان من
جز متاع خویش تن نتوان فروخت / این بضاعت بود در انبان من

ماه منظور آن بت زیبای من / سرو روزافزون مهرازی من
کاندر این شهر از کمند زلف اوست / بند بر پای جهان‌پیمای من
هر کسی با ماه‌رویی سرخوش است / آن من کنگی ست هم‌بالای من
جامه‌دانی دارد آن سیمین زَنخ / کاند آن گم می‌شود کالای من
گر بیفتد باز نتوان یافتن / در جوال وسع او خرمای من
ور به عمری دست در گردن کند / اتفاقن رای با رای من
دوست می‌دارم که بر کون‌اش برم / نازنین تر عضوی از اعضای من
راضی‌ام با خوی او، کز جوی او / کم نخواهد بود استقسای من
این قیامت بین که عارف می‌کند / تا کجا باشد قیامت جای من

جامع هفت چیز در یک روز / نه عجب گر بمیرد آن دابه
سیر بریان و جوز و ماهی و ماست / تخم مرغ و جماع و گرمابه

تا، دل ندهی به خوب رویان / کز غصه تلف شوی و رنجه
آخر لغت این قَدَر ندانی / کارا حَـهُ اندرون پنجه؟

گر خوب تر از روی تو باغی بودی / پای ام همه روزه راه آن پیمودی
چندان کَرَمات نیست که خشنود کنی / درویشی از آن باغ به شفتالودی؟

آفتابی و نور می ندهی / ابری ای کیر خواره زن، ابری
مومنات خوانم و نه ای مومن / گبری ای کیر خواره زن، گبری
به جدل هم چو روبه و شیری / ببری ای کیر خواره زن، ببری
به مذاق جهانیان تلخی / صببری ای کیر خواره زن، صببری

خوش بُود دل بسته گی با دل ببری / ماه رویی، مهربانی، مه تری
جمجمی مردانه در پای اش لطیف / بر سرش خربندگانه میزری
امردی کو را پلاسی در بر است / خوش ترست از دختری در چادری
دختران را زر و زیور حاجت است / تا برانگیزند مهر شوهری
خط زنگاری و خال مشک بوی / در نمی باید به حسن اش زیوری
مقنعی گر حورئی بر سر کند / من گلیمی دوست دارم در ببری

وان گلیم از پیش بستن بر قفا / شرح آن چون من ندان دیگری
تا چو در روی اوفتد سیمین زرخ / زیر وی گسترده باشد بستری
شاهد مطبوع شهری را بسست / آفتابی بس بود در کشوری
پادشاهان خواب بر منظر کنند / عارفان بر پشت زیبا منظری
این عصا کاندرا میان کون توست / بشکند گر آهنین باشد دری
بیش از این در نامه نتوانم نوشت / این حکایت را ببايد دفتري

خواستم تا زحلی گویم و منحوس تو را / باز گویم نه که صد بار از او نحس تری
ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد / که توز گرسنه گی تخم ملخ را بخوری

می رفت و هزار دیده با او / هم چون شکری لبی و پوزی
باز آمد و عارض اش دمیده / مانند شبی به روی روزی
چندان که نشاط کرد و بازی / در من اثری ندید و سوزی
گفتا شکرَم بیار و بادام گفتم / نخرم سرت به گوزی
تو پار گریختی چو آهو / ومسال بیامدی چو یوزی
سعدی خط سبز دوست دارد / نه هر الف جوال دوزی

تو را من دوست می‌دارم که یک شب / در آغوشات کشم تا نیم‌روزی
مراد از عاشق و معشوقی این است / وگر نه مادری دارم چو یوزی

خوش بود عیش با شکر دهنی / ارغوان‌روی و یاسمن بدنی
روز و شب هم‌سرای و هم‌دکان / در دکان مرد و در سرای زنی
گاه بر هم نهاده دست ادب / هم‌چو سرو ایستاده در چمنی
گه چون آن تنگ خفته در آغوش / که دو تن را بسست پیره‌نی
میل در سرمه‌دان چون آن شد سخت / که بنِ شمع در لگنی
نیم‌گز خورده سیم تن تا ناف / وز منی در میان پای منی
تخت زرینِ خسروان را نیست / آن طراوت که پشت سیم‌تنی
من به بوسی رضا دهم؟ هیهات / نادر است این سخن ز مثل منی
زخمه‌ای در میان هر دو سرون / به که هفتاد بوسه بر دهنی
سخن این است، دیگران را گوی / تا بگویند هر یکی سخنی

ای فتنه‌ی دل‌بران یغما / وی طیره‌ی لعبتان چینی
خوبان جهان درختِ بیدند / تو سرو روانِ راستینی
بر پشت زمین مقابلات نیست / هر گاه که روی بر زمینی
ای بر همه مهربان و مشفق / با ما به چه جرم، خشم‌گینی؟
هر گه که چو دوستان مخلص / بر خاک نهی ز لطف بینی

هر جور و جفا که بینم آن گاه / نازت بکشم که نازنینی
شک نیست که من تو را شکستم / گر خود همه کوه آهنینی

گر بر سر بوق من نشینی / دروازه‌ی کازرون ببینی

ای خواجه اگر با خرد و تمکینی / جز جلق‌زدن کار دگر نگزینی
چه خوش‌تر از این بود که همگام جماع / تا خایه فرو بری، سرش را ببینی

هر که در کودکی بخورد کیر / چون کلان شد دهد به خورد دگر
عوض هر چه داده در خردی / کیر در کون امردی بردی
چون که پیری و ضعف حاصل شد / شیخ رفت و به گوشه‌ی واصل شد
گشت درویش کامل آن مأبون / شد به خود واصل آن ز نکبت کون
بس اثرها به کون و کیر / بود مرشد کامل آن که زیر بود
هر چه مرشد تو ببینی اندر دهر / جمله از کون شوند شهره‌ی شهر
هر که کون بیش‌تر بدادندی / نام مرشد بر او نهادندی

حکایت

عارفی چشم به رویی داشت / خاطر اندر شکنج مویی داشت
پسر زورمند کشتی گیر / شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
چند روزش به سعی اندر شد / تا شبی خلوتی میسر شد
دست بردش به سیب مشک آلود / چند نوبت گرفتار شفتالود
خواست تا درون شلوارش / در برد تیر تا به سوفارش
امردی تندخوی بود و درشت / سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن به ننگ در ندهم / روی آزاده بر زمین ننهم
اینک ار قانعی به بوس و کنار / من غلام توام، بیا و بیار
گفت راضی شدم بدین پیمان / ای درخت جوان و سرو روان
این قدر بس که در برت گیرم / پیش بالای دل برت می رم
این بگفتند و امن حاصل شد / آمد اندر کنار و واصل شد
لب به لب بر نهاد و کام به کام / چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن آورید به ذوق / جان حمدان به لب رسید ز شوق
ناگهان سر ز حکم بیرون برد / در کنارش گرفت و در کون برد
صبر مغلوب و عشق غالب شد / تا به دسته درفش غایب شد
گفت: هیهات، خون خود خوردی / این چه نااهلی ست و نامردی؟
دل ز کف رفته بود و کار از دست / خیره نتوان گذاشت یار از دست
درمی چند ریخت بر مشتاش / سخت بازو به زر توان کشتاش
خانه تسلیم کرد شهر آشوب / گفت تا میخ می رود، می کوب
عارف اندر نشاط و ناز آمد / تا به منزل برفت و باز آمد
بر یاران و دوستان برد / به حریفان دیگرش بسپرد
هر کسی بوسه‌ایش بردادند / شافه‌ای تا به ناف در دادند
این یکی کرد دعوی یاری / وان دگر دوستی و دل داری

فتنه‌ای در میان قوم افتاد / که برآمد بر آسمان فریاد
تا شد از سنگ و صعقه و سیلی / گردن سبزخواره‌گان نیلی
بر پیر قلندری رفتند / ماجرایی که بود درگفتند
سر فرو برد و در تفکر بود / سر بر آورد و تربیت فرمود
گفت در دین اهل دربوژه / بیست پا را بس است یک موزه
جمله را این سخن پسند آمد / داروی ریش درمند آمد
سجده کردند هر یک از طرفی / بیت گفتند و بر زدند کفی
آن که پشت‌اش نیامدی به زمین / عاقبت بر زمین نهاد جبین
لاله‌رخ نیز در حشیش آمد / کیر می‌خورد تا به ریش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار / صبر بی‌چاره‌گان بُود ناچار

حکایت

آن شنیدی که در بلاد شمال / بود مردی بخیل و صاحب‌مال؟
دختری زشت‌روی و بدخو داشت / کز همه‌چیز جامه نیکو داشت
زشت باشد دبیقی و دیبا / که بُود بر عروس نازبا
با جوانی چو لعبت سیمین / عقد بستش به مبلغی کابین
شب خلوت که وقتِ عشرت بود / عرق عود کرد و مُشک اندود
نقره اندود بر دُرُستِ دغل / عنبر آمیخته به گند بغل
پرده‌ی زنگار بر در داشت / ناگه از روی بی‌صفا برداشت
فال بد باز بود و طالع زشت / در دوزخ به روی اهل بهشت
همه‌شب روی کرده بر دیوار / تا نبایست دیدن‌اش دیدار
بارها نوعروس جان‌فرسای / دست در دامن‌اش زدی که در آی

پسر از بخت خود برآشفتی / زهرخندان به زیر لب گفتی
تو مناره ز پای بنشانی / شهوت من کجا بجنبانی؟
ملک‌الموت‌ام از لقای تو به / عقرب‌ام گو بزن، تو دست منه
تا به صبح از شراب فکرت مست / دست لاحول می‌زدی بر دست
بامدادان نه جای‌گاه ستیز / که تحمل کند، نه پای‌گریز
مدتی صبر بر مجاهده کرد / عمر ضایع در آن مشاهده کرد
عاقبت درد دل به جان برسد / نیش فکرت به استخوان برسد
با پدرزن نمود قصه‌ی خویش / کای مصالح‌شناس و خیراندیش
تا به امروز بنده پروردی / مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلات به سال‌های دراز / نتوانم به شرح گفتن باز
گر توانی دگر بفرمایی / پای‌ام از بند غصه بگشایی
زن و مرد از برای آن باشند / که دل‌آویز و مهربان باشند
نه من آسوده‌ام نه او خرسند / زحمت ما و خویش‌تن می‌سند
سر بر آورد و گفت پیر کهن: / جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی به رنج و راحت دهر / یا به زندان شوی به علت مهر
چون جوان این سخن شنید از پیر / متحیر بماند و بی‌تدبیر
استعانت به کدخدایان برد / مبلغی مرد و زن شفیع آورد
همگان را به هیچ بر نگرفت / هر چه گفتند هیچ در نگرفت
پای‌بند بلا چو چاره ندید / بحر اندیشه را کناره ندید
خواهرش را دل آورد به دست / مهر ازو برگرفت و در وی بست
تا شبی پای در دواچ‌اش کرد / میل در سرمه‌دان عاج‌اش کرد
کودک از کودکی فغان در بست / به درستی زرش دهان در بست
روی بر خاک و جفته بر افلاک / چون سرش رفت تا به خایه چه باک؟
روی در روی و دست در گردن / ناف بر ناف و دسته در هاون
بعد از آن با برادرش پیوست / بند شلوار عصمت‌اش بگسست
خانه خالی و دنبه فربه دید / گربه برجست و سفره را بدرید

مادرش بی نصیب هم نگذاشت / هر دو پای‌اش به آسمان برداشت
عمه را نیز شربتی در داد / خاله را نیز شافه‌ای بنهاد
دایه را هم چون آن به دل داری / مهربانی نمود و غم خواری
تا بدانست خواب‌گاه‌اش را / خانه معلوم کرد و راه‌اش را
شب آدینه شمعی آن جا برد / نیم شمعی‌ش در میان پا برد
نو بلوغی که بود شاگردش / بردوانید هم چون آن کردش
خوابنیدش به لطف در زانو / قَضَى‌الامرُ کیفَ ما کانو
نازک اندام ناخوشی می کرد / بدلگامی و سرکشی می کرد
عاقبت رام چون ستورش کرد / کیر در کون چون بلورش کرد
کرد و رفت آن چه باز نتوان گفت / دُر از این خوب‌تر نشاید سَفَت
بعد از آن با کنیزک‌اش پرداخت / کار او هم به قدر وسع بساخت
پاره‌ای درغ ریخت در مشک‌اش / تا نیاید ز دیگران رشک‌اش
خویش و پیوند، هر که را دریافت / همه را در قفای و رو انداخت
بوق رویین در آن قبیله نهاد / هم‌چو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایه‌گان بدانستند / نهی منکر نمی‌توانستند
چند بانگ دهل نهان ماند؟ / شُنعتی خواست تا جهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند / حال پیش پدرزن‌اش گفتند
بر سر خاک‌سار دود برفت / در دکان بیست و زود برفت
کیسه‌های قباله حاصل کرد / بر داماد پهلوان آورد
گفت کابین و ملک و درخت و جهیز / همه پاکات حلال کردم، خیز
یار درمانده کاین شنید از پیر / متحیر بماند و بی‌تدبیر
آب در دیده‌گان بگردانید / خویش‌تن را میان شادی دید
گفت: یا سیدی و مولایی / چه گنه کرده‌ام؟ چه فرمایی؟
گفت نی‌نی، سخن مگو با من / یا تو باشی در این سرا یا من
کاندر این خانه از قرایب و خویش / کس نمانده‌ست جز من درویش
هر چه ماده در این سرا و نراست / از جفای تو نا به کار، نرست

گر شبی تاختن کنی بر من / دیو شهوت، که گیرت دامن؟
گفت هرگز من این خطا نکنم / جفت شیرین خود رها نکنم
یاوران آمدند و انبازان / هر یک از گوشه‌ای بر او تازان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد / عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بجست چو صید / که خلاص‌اش به جان نبود از قید
گل روی‌اش به تازه‌گی بشکفت / می‌خرامید و زیر لب می‌گفت
حیف بردن ز کاروانی نیست / با گرانان به از گرانی نیست
زینهار از قرین بد زینهار / و قنار بنا عذاب‌النار!

پایان